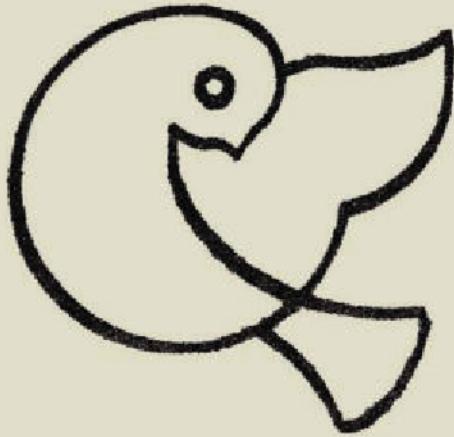


89





خدا یا این اطفال دُر دانه اند در آغوش صد ف عنایت پور شد.
(حضرت عبدالبهاء)

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

نهیه و تنظیم: هیئت نشریه نونهالان بهائی

سال دوم - شماره نهم
(۲۱)
آذرماه ۱۳۵۱

بدیع ۱۲۹

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 ای ریحان جویبار رو حانی در محمد علایت پر ورش یا ب و از می
 موهبت لبَن معرفت بُوشِ دچمن الطاف نشووناکن و در
 بوستان عرفان سبز و خرم گرد تا نحال پھمال باع احیت
 و گل و ریحان گلشن علایت گردی شمع پر تو بخش محفل باران شوی
 و نور انجمن دوستان «رب اید خدا علی النش و الا استعاش
 فی ریاض محبّتک انک انت الکریم الرحیم الرحمن والبھاء، علیک»
 سع

مهد: گهواره شدی: پستان لبَن: شیر
 ترجمه قمت داخل پرانتر: خدا یا این گیاه را به رشد و نغاد سرسیزی و شکفتگی
 در باغ های محبت خود تأیید فرماید رسقی تو بخشنده و مهر بان و بخت اینده ای



د و س ت آ ن خ و ب م الل ه ال ب ه

حتیاً حالتان خوب و خوش است و مواظب هست بد که سرماخورید چون
اینطور که کلاغ سیاهه به من خبر دارد موقع سرماخوردگی است و خیلی از بچه ها
که مواظب خورشان نبوده اند سرماخورده اند . درست مثل دوستمان نواد
دوسه روز است که تب کرده و خوابیده است و تپی تمام و قتش به سرگرم
کردن اوی گزدد . مامان فواره همیشه می گوید که اگر بچه ها مواظب خورشان
باشد هیچ وقت مریض نمی شوند و اگر مریض شدند باید حتیاً پیش دکتر بروند
حتی تپی می گفت دیر و زار مادر فواره شنیده است که حضرت بهاء الله به ما
دستور داده اند وقتی مریض شدیم پیش دکتر برویم . راستش را بخواهید

تادیروز فوار مثل خیلی از بچه‌ها از دکتر رفتن می‌ترسید . البته این موضوع را خیلی خصوصی به تپلی گفته بود چون فکر می‌کرد خیلی بد می‌شود اگر مامان و باپا ش بفهمند که پسرشان از چیزی می‌ترسد .

وقتی تپلی این جریان را برای من تعریف کرد ، خیلی با هم خنده دیدیم . علت اصلیش هم این بود که یاد داشت از در مرور در ترس افتادیم که چند وقت پیش برای ما اتفاق افتاده بود . یک شب که روی درخت لانه مان خوابیده بودم صد بگوشم خورد . لای چشمها یم را باز کردم درست رو بروی لانه ماروی یکی از شاخه عقاب بزرگ نشسته بود و چشمایش مثل شعله آتش در تاریکی برق می‌زد ... من خیلی ترسیدم چون می‌دانید عقاب دشمن پرنده‌های کوچک است و آنها را شکار می‌کند و می‌خورد . آهسته تپلی را بیدار کرد . تپلی با ترس گفت « حتی اول من را که چاق تر هستم می‌خورد » گفتم تپلی جان نترس . باید به خورمان دل و جرات بد خیم و یک طوری فرار کنیم .

تپلی گفت : « من که از ترس دارم می‌لرزم و نمی‌توانم تکان بخورم »

چند دقیقه ای گذشت ، عقاب هیچ تکان نمی‌خورد .

تپلی گفت : « فواره‌هیشه می‌گفت عقاب اول شکارش را می‌ترساند و بعد او را می‌گیرد »

من آهسته گفتم : بهتر است خورمان را زمین بیندازیم . او خیال خواهد کرد ما از ترس بیهوش شده‌ایم . ولی تا به زمین رسیدیم خورمان را می‌اندازیم در باغ منزل فوار . آنجاکسی بدارد مان خواهد رسید .

تپلی چیزی نمی‌گفت و فقط می‌لرزید.

گفتم: یاری باشد هر کدام از ما باید از یک طرف فرار کنیم. من از چپ، تو از راست. آنوقت شمردم: یک... دو... سه و خودم را پائین انداختم. نمی‌دانم چطور گذشت ولی در دقیقه بعد زیر شیروانی منزل فواد بودم و نفس نفس می‌زدم ولی خبری از تپلی نبود که نبود. بانگرانی کمی صبر کردم «نکند تپلی گیر عقاب افتاده باشد» و یارم آمد که فواد برایمان گفته بود در کتاب خوانده است بوای اینکه از چیزی نترسیم باید خودمان به طرفش برویم. آنوقت همه ترسمان تمام می‌شود. گفتم هر چه بارا بادا و آهسته از زیر شیروانی بیرون آمدم. همه جا ساکت بود حتی از قورباغه پیرهم که هوش بی خوابی به سرش می‌زد، خبری نبود. از این شاخه به آن شاخه پریدم و به درخت خورمان نزدیک شدم. خیلی عجیب بود. عقاب از سر جایش تکان نخورد و تپلی زیر درخت بی هوش و بی حال افتاده بود خودم را به تپلی رساندم داشت به حال می‌آمد همین که من را دید پرسید: «چطور شد؟ چطور شد؟»

گفتم: نترس. عقاب رفت.

کمی دل و جرأت پیدا کرد و خودمان را به زیر شیروانی فوادرساندیم. من مشکو شده بودم «چرا عقاب از جایش تکان نخورد و بود؟ تا صبح به دلداری دادن تپلی گذشت و فردا صبح وقتی همراه با فواد به لانه مان برگشتیم. همگی مدقی ساکت ماندیم و بعد از ته دل خندیدیم. عقابی که اینقدر مارا ترساند بود

لباسی بود که با آوارده بود و به شاخه درخت گیرکرده بود و دکمه هایش برق می زد
ما از آن روز فهمیدیم که همه چیزهایی که از آن می ترسیم ، همین طور کوچک
دبی اهمیت هستند و اگر بظرف شان برویم ، متوجه می شویم نه تنها ترسنند اند
بلکه بیشتر شان هم خیلی جالبند .

البته این داستان خیلی به دکتر نرفتن فواد ارتباط ندارد ولی بعد از این که
بالآخره فواد را در روز پیش دکتر برند ، برای تپلی تعریف کرده بود که آقای
دکتر مهربانترین آدمی بوره است که اردیده . دکتریک پسرویک دختر هم
سن و سال فواد را شته و از فواد دعوت کرده است بعد از اینکه خوب شد
بدیدن آنها برود .

حالا فواد روز شماری می کند که خوب بشود و دوستهای جدیدش را ملاقات
کند . امیدوارم شما هیچ وقت میریض نشوید اما اگر شدید بدانید دکتر
مهربان بهترین کسانی هستند که می توانند شما را کمک کنند .

به امید دیدار

ورقا

آدرس: طهران صندوق پستی ۱۴۱۲۸۳ فریبرز صهبا



داستان اسلام

فرمانروای بت پرستان مکه ابوسفیان نام داشت. او که پی بود روزی
دیانت حضرت محمد به همه جای دنیا راه خواهد یافت از اینکه آنقدر مسلمانان را
آزار دارد پشیمان شد و نزد حضرت محمد رفت و گفت حاضراست مسلمان شود.
حضرت محمد او را بخشدند و همه مسلمانان وارد مکه شدند. مسلمانانی که در
مکه بدنسی آمدند بورند از اینکه میدیدند حالاتی توانند بدون ترس از آزار بت پرستا
در شهر خودشان زندگی کنند خیلی خوشحال بورند یکی از آنها فریاد کشید: امروز
روزان مقام است! حضرت محمد به او گفتند: امروز روز روان مقام نیست! روز
مهر با فی و بنخشش است و به این ترتیب مسلمانان تمام آزارهای گذشتند بت پرستا

فراموش کردند و آنها را بخسیدند.

پس از آن حضرت محمد شروع به صحبت کردند و به آنها گفتند که پرستین بتها چقدر بدانست و باید خدای یکتارا پرستید و باید همه را روست راشت و همه مردم را از سیاه و سفید برادرانست. بت پرستان که بزرگواری و مهر بازی حضر محمد و مسلمانان را دیدند همکی اسلام را پذیرفتند و بت های خودشان را شکستند همه مردم خانه خدار از یاری کردند و به نماز ایستادند در حالی که همکی به روزهای پراز شادی و دوستی آینده فکر می کردند.



یازده سال از هجرت حضرت محمد به مدینه گذشت. حضرت محمد را تو
را در بودند مسلمانی که توانانی دارد به زیارت خانه خدا باید. بیشتر از صد هزار
نفر زن و مرد مسلمان بطرف خانه خدا برآمدند همه باهم شعارها و رعاهای
حج را می خوانندند. دشت از صدای آنها می لرزید. از لباسهای گرانبهای رنگ
خبری نبود همه لباس سفید حج پوشیده بودند و در آنجا هیچ کس با دیگران فرقی
دارد و فقیر، نوکر و ارباب، بزرگ و کوچک، زن و مرد، همه و همه در کنار هم راه می فرند.
حتی خود حضرت محمد هم مثل یک مردم عادی رومیان پیروانشان کعبه را زیارت می کردند
تاشان بد هند که همه مردم در برابر خدا باهم برابرند و نیز بگویند که مردم باید همدیگر را درست
بدارند و باهم متحد باشند. وقتی «حج» تمام شد، کار و آنها برآمدند افتادند تا به شهر و
دیار خودشان بگردند و خاطره شیرین زیارت خانه خدا را با خود به سوقات ببرند.
در ۱۶ کیلومتری مکه آبگیری بود بنام «غدیر خم» که در اطراف آن چند درخت خرماء ویژه
بودند از آغاز راه حاجی شد و هر کاروان به سرزمین خودش برمی گشت. حضرت محمد
همه را در «غدیر خم» جمع کردند تا چیز مهتمی را به آنها بگویند. حضرت محمد خواستند در آنجا
خودشان را تعیین کنند تا مسلمانانی که از کشورهای دور آمدند بودند نام او را به همشهریهایشان بگویند.
حضرت محمد روی یک بلندی رفتند و چنین گفتند: «هر کس من سرپرست او هستم
هم سرپرست او است خدا یا وستان علی را درست بدار و بارشمنان او دشمن باش»
مسلمانان به حضرت علی تبریز گفتند و بطرف شهرهای خودشان برآمدند.

چند ماه گذشت، مسلمانان با راهنمای های پیامبر شان روزگار خوش و آرامی را
می گذراندند. تا اینکه: یک روز حضرت محمد بیارشدند و در بستر خوابیدند
افرار خانواره و دوستان پیامبر همه دوربست جمع شده بودند. حضرت محمد جمی
آنها را پسند دادند و دعا کردند. آنها هم در دلشان از خداوندمی خواستند که هر چه
زودتر حال پیغمبر شان خوب شود. اما افسوس... حضرت محمد خیلی زود آنها
نهایاً گذاشتند و از دنیا رفتند.

تاسالها و قرن مسلمانان به مکه میرفتند یا وقتی که یاران و خانواره پیغمبر را میبینند
حق وقتی کوچه و بازار یا گلها و درختان خرمای شهر مدینه را میبینند. به یاد
مردی می افشارند که سی سال به آنها خدمت کرده بود.
مسلمانها در کنار مسجد پیامبر آرامگاه زیبا و باشکوهی برای او ساختند تا خاطره
فرستاده خدا همیشه در یادها باقی بماند.



درجستجوی حضرت مسیح

یک روز پیش از حرکت حضرت عبدالبهاء از پاریس خانمی که تازه از امریکا وارد شده بود باعجله وارد اطاق ایشان شد و بعد از زیارت حضرت عبدالبهاء دلیل آمدنش را اینطور شرح داد.

باید دلیل سفرم را از امریکا به اروپا برایتان بگویم. روزی دختر کوچکم به من گفت: مامان اگر حضرت مسیح الآن در دنیا باشدند توجه خواهی کرد؟ من جواب دادم: عزیزم، من هرچه زور ترسوار اولین قطار می‌شوم و برای پیدا کردن ایشان حرکت می‌کنم. دخترم گفت: من میدانم که حضرت مسیح الآن در دنیا هستند. من پرسیدم. منظورت از این حرف چیست؟ تو از کجا میدانی؟ دخترم گفت: خود حضرت مسیح به من این خبر را دارند من میدانم که ایشان هتماً در این دنیا هستند آنزو زگذشت و من چندان توجهی نکردم، روز بعد دوباره دخترم پرسید: مامان پس چرا تردنیال حضرت مسیح نمی‌دوی؟ حضرت مسیح دوباره به من گفتند که الآن درین ما هستند.

من گفتم: عزیز من، مامان نمی‌داند که او کجاست، چطور می‌تواند اورا پیدا کند؟ همان بعد از ظهر، در حال گردش کردن یکد فעה دیدم دخترم ایستاد و با صدای بلند گفت: مسیح... مسیح او با هیجان زیاد با انگشت دیگرین روز فامه فروش را نشان می‌داد. آنجا مجله‌ای بود که عکس شمارا چاپ کرده بود من آن مجله را خریدم. نشانی محل سکونت شمارا پیدا کردم. سوارکشی شدم و خودم به اینجا رساندم

آن خانم سکوت کرد، داستان سفرش را گفته بود.

عشق یا فتن حضرت مسیح اور از امریکا به ادو پا آورده بود.

ترجمه: شهره راسخ (اشرف)

«چوپان‌ها»

وقتی حضرت عبدالبهاء کو چک بودند. مدتی در میان چوپان‌های که گوسفندان حضرت بها، الله رانگهداری می‌کردند بسر برند روزی که می‌خواستند آنها را ترک کنند رئیس چوپان‌ها به ایشان عرض کرد. بطبق رسم ما شما باید هدیه ای به چوپان‌ها بد هید تا خوشحال بشوند. حضرت عبدالبهاء فرمودند: «ولی من که چیزی ندارم» رئیس چوپان‌ها گفت هر آن داشته هم کوچک باشد اهمیتی ندارد. ول آنها خوشحال خواهند شد. حضرت عبدالبهاء مدتی فکر کر رند بعد به آنها هدیه ای دادند

میدانید این هدیه چه بود؟ تمام گوسفندان حضرت بها، الله را به چوپانها بخشیدند.

وقتی این خبر به گوش حضرت بها، الله رسید مدتی خنده دیدند و بعد فرمودند: «باید خیلی مواظب سرکار آقا باشیم. بالأخره روزی زندگی خودشان لام بمودم خواهد بخشید».

از صحبت‌های جناب ویلیام سیرزا یادی امرالله

(شاھکارا رجمند)



سر زمین من دانمارک

اسم من هانپراسکاگراست. در شهر کپنهاك زندگی می‌کنم. در سطح آبهای دریا و در نزدیکی ساحل مجسمه یک پری دریائی را ساخته‌اند که بر روی نخته سنگی نشسته است. شبها وقتی چراغ‌های بندر روشن می‌شود این مجسمه منظره خوبی قشنگی را بوجود می‌آورد.

کپنهاك یعنی شهر بازگانان. امروزه خیلی از مردم شهر ما بازگان هستند اما در روزگاران قدیم شهر کپنهاك محل دزدان دریائی بوده است.

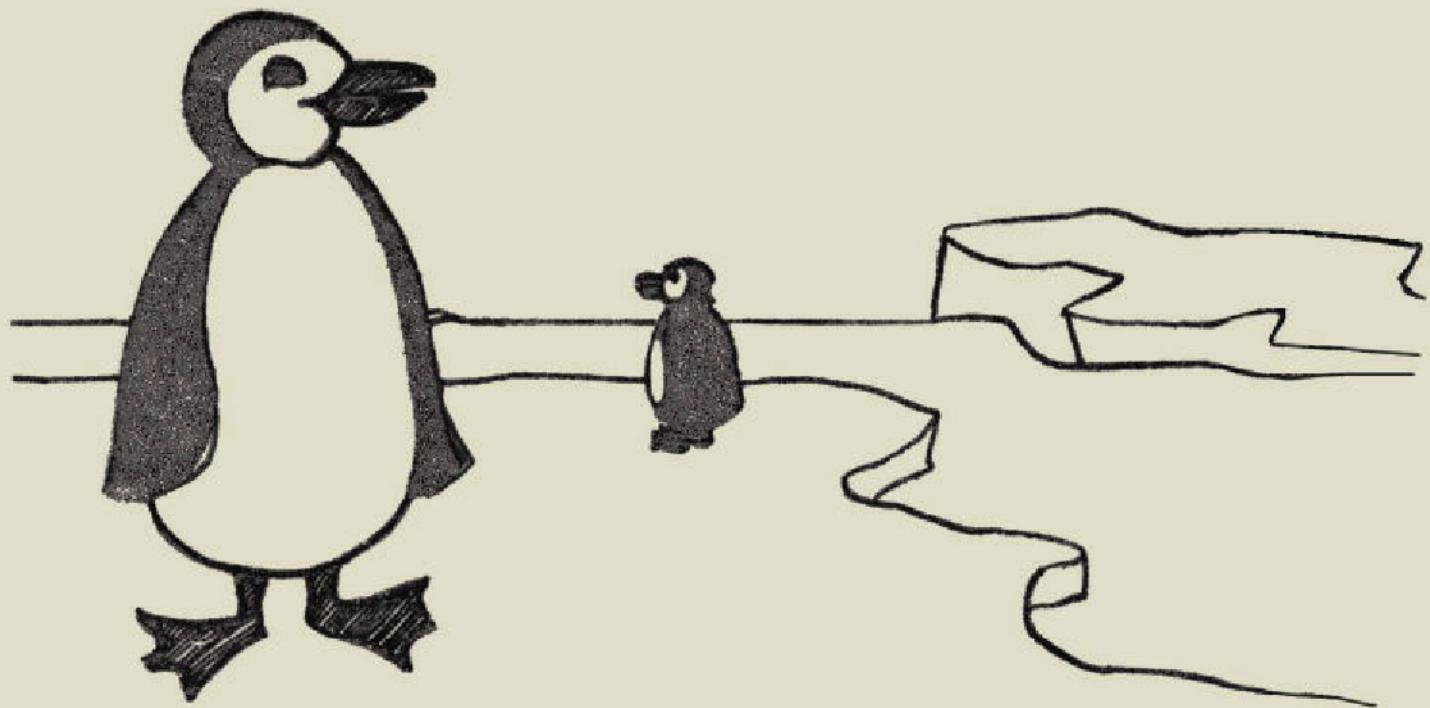
من از اینکه اسم مرا «هافن» گذاشته‌اند راضی هستم، چون در گذشته مرد بزرگی با همین نام در کشور ما در دانمارک زندگی می‌کرد. شما هم اگر قصه‌ها

« دخترکبریت فروش » و « جوجه مرغابی زشت » را خوانده باشید او رامی شنید
او « هانس کریستین اندرسن » است که خیلی بچه هارادوست راشت و برای آنها
داستانهای قشنگ می نوشت.

پدر من در کارخانه شیر پا ستوریزه کارمی کند. حتماً می دانید که بهترین کره
دنیا در دانمارک تهیه می شود کسی چه می داند شاید همین کره دانمارکی که شما امروز
صبح خود را اید ساخت کارخانه ما باشد. همانطور که ممکن است قالی ای که در اطلاع
پذیرانی ما پهن شده در شهر شما بافته شده باشد. پدرم می گوید من وقتی فکر می کنم
یک نفر ایرانی یا هندی یا امریکائی از خوردن کره ای که من درست می کنم لذت می برد
احساس خوشحالی می کنم. یک هفتاه پیش پدرم به من گفت (هانس، من تضمیم دارم)
بزودی به گرینلند بروم، توهن با من می آمیزی من از خوشحالی نمی دانشم چه بگوییم.
گرینلند یعنی جزیره سبز. حتماً فکرمی کنید این جزیره باید جای سرسبز و خوش
آب و هوایی باشد، اما بر عکس چون گرینلند به قطب شمال نزدیک است، از
برف و بیخ پوشیده شده است. گاهی کلوفی بیخ و برف به صدها متر می رسد. در حال
جزیره تکه های بزرگ بیخ روی آب شناورند نوک این کوه های بیخ که از آب بیرون
از یک ساختمان چند طبقه هم بزرگتر می باشد!

ئن

پدرم بارها گرینلند را دیده . می گوید وقتی آدم وارد ساحل می شود، صدها پنگو
رامی بینید که به این طرف و آنطرف می روند . پنگوئن ها پرنده های قطبی هستند
که سینه شان سفید و بقیه بدنشان سیاه است . پنگوئن هانوی توانند پرواز کنند.



و وقتی راه می‌روند از دور مثل یات آذهای بینظیری رستد که پیاوه‌ن سفید بلند و قبای
سیاه پوشیده باشند.

گوزن‌های قطبی که گله گله از اینظرف به آنطرف می‌روند، شاخه‌ان پیچ در پیچ
مثل شاخه‌های درخت را دارند، بدنشان از پشم‌های بلند و پر پشت پوشیده
شده است.

حتماً اسم گراز دریائی را شنیده‌اید. این حیوان می‌تواند هم در آب و هم در خشکی
زندگی کند گراز دریائی روتا رندان بلند و بروگشته مثل فیل دارد.

مردمی که در قطب زندگی می‌کنند اسکیمو نام دارند. این اسکیموها خوراکشان را
از گوشت حیوانهای که گفتم تأمین می‌کنند. اسکیموها در تابستان در چادرهای

زندگی می‌کنند که از پوست خوت در بیانی تهیه شده است زمستانهار ادرخانه های سنگی می‌گذرانند . اما اگر در جائی که آنها زندگی می‌کنند کلفتی بخوبی زیاد باشد نتوانند سنگ پیدا کنند ، با خوبی خانه می‌سازند ! آنها غیرهارا مثل آجرهای بزرگ می‌برند و استفاده می‌کنند این آجوهای یعنی برای بهم چسبیدن به سیمان احتیاج ندارند چون هوا سرد است و تکه های بخوبی خودشان بهم می‌چسبند ، خانه اسکیموها مثل یک کاسه است که آن را اوژگون کرده باشند . این خانه ها بجزیات سوراخ کوتاه هیچ در و پنجه ای ندارد .

از وقتی که پدرم قول داده مرا به گرینلند ببرد هر شب خواب اسکیموهارامی بینم دلیل خواب می‌دیدم که با پدرم و دونفر اسکیمو سواریک سورتمه شده بودیم . سورتمه چیزی است مثل اتو مبیل که سگها آن را روی برف های کشنده . سورتمه ماراه تاسگ بد نبال خود می‌کشیدند . وقتی به کنار ساحل رسیدیم همه پیاره شده و سوار چند قایق شدیم . قایق اسکیموها مثل یک کنده درخت بورکه میباشد آن را خالی کرده باشند و طوری بود که آنها وارونه می‌شد آب به درون آن نمی‌رفت قایق ما کم کم از ساحل دور می‌شد . که من از خواب بیدار شدم .

بابامی گوید آدم وقتی چیزی را زیاد دوست داشته باشد خواب آن را می‌بعیند . پدرم خودش بارها خواب اصفهان و تخت جمشید را دیده است . او خیلی کشور شمارا دوست دارد . و من هم همینطور .

اقتباس و نوشه : اعراف مغافی

عالمندگی:

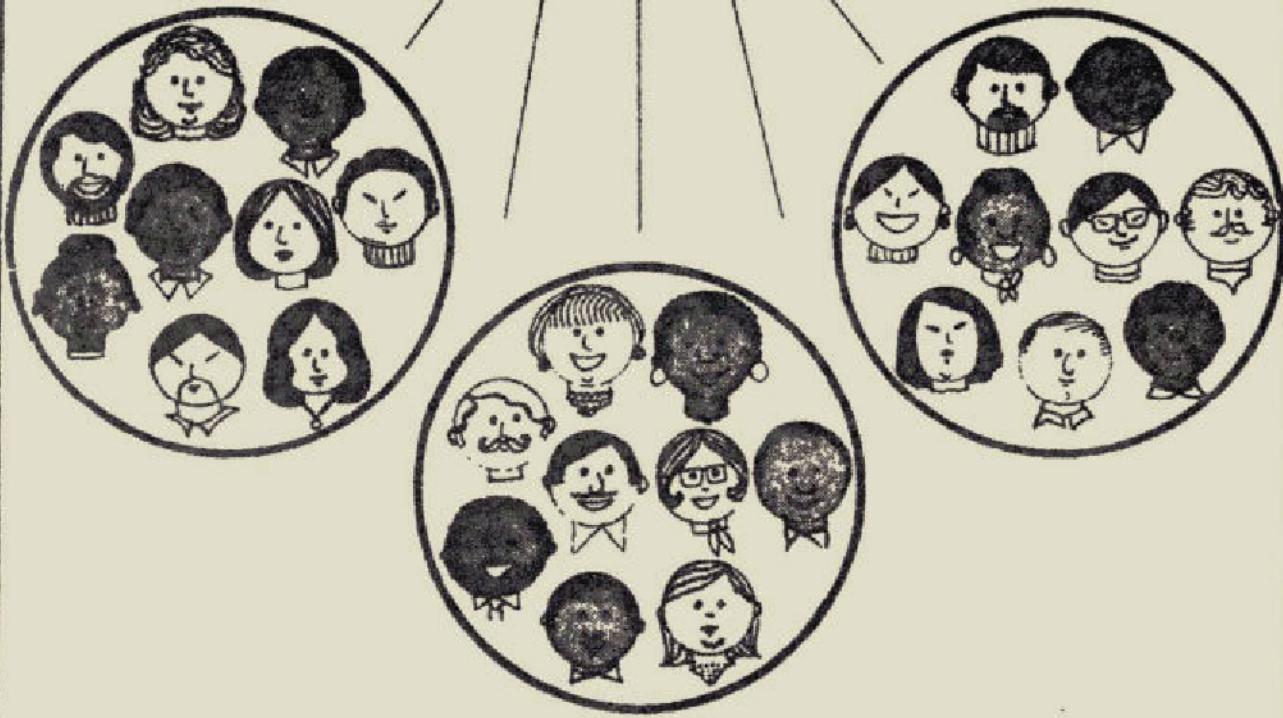
پیرا

هر وقت مردم روی زمین عمیقانه محتاج کمک هستند، خداوند یکی از پیغمبرها برای راهنمائی آنان می فرستد. در حدود هزار سال یکبار، یکی از مظاهر الهیه در دنیا ظاهری شوند تازندگی و امید تازه ای را برای بشر بیاورند گاهی از اوقات به بعضی از این مظاهر الهیه لقب نبی هم میدهند، چون کاملاً آنکه از اول پیدایش انسانها چه اتفاق هائی رخ داده، و بخوبی میدانند که در آینده و تا صدها سال بعد چه پیش خواهد آمد. با وجود این که این انبیاء (یعنی نبی ها) در زمانهای مختلفی می آیند و بنامهای مختلفی معروفند و اصولاً یک نبی با یک پیغمبر فرق دارد، ولی روی هم رفته، همه شان در درون شان همان روح خداوند را دارند.

همانطور که آفتاب نور و گرما به زمین می آورد و باعث رشد و نمو می شود روح الهی که در این پیامبران است، در همه جای دنیا نور حقیقت برای قلب های آورده. داستانهای زندگی بعضی از این پیامبران را برایتان تعریف کوده ام مثلثات بحال شعاع داشت این بنی اسرائیل و بوراومسیح و محمد را شنیده اید همه آنها برای ما از عالم ملکوتی سخن گفته اند و راه خوشبختی و انسانیت را با انسان داره اند.

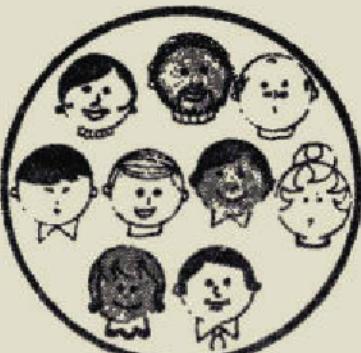
با یاد گشته در مورد آنها خیلی بدقت مطالعه کنیم و بدایم که هر کدام از این فرستادگان الهی در زمان خودشان تنها راه شناسانی عالم ملکوت را بیان کرده اند و حالا در در دنیانت بهائی حضرت بهاء اللہ دریچه این عالم را بروی جهان باز فرموده اند.

خدا



« خداوند به محافل روحانی کمک می‌کند »

نظم اداری بهائی در حقیقت نقشہ الهی است که حضرت بها، الله برای خوشبختی انسان
آورده اند یکی از مطالب مهم این نقشه انتخاب محفل روحانی محلی در شهرهاست.
محفل روحانی محلی مرکز جامعه بهائی در هر محل می باشد و همه بهائی‌ها برای
کمک و راهنمایی به این محافل مراجعه می‌کنند. حضرت عبدالبهاء در مورد
این محافل می‌فرمایند که خداوند به آنها در کارها بیشان کمک می‌کند تا بوسیله
آنها نور الهی در هر محلی بتا بد.



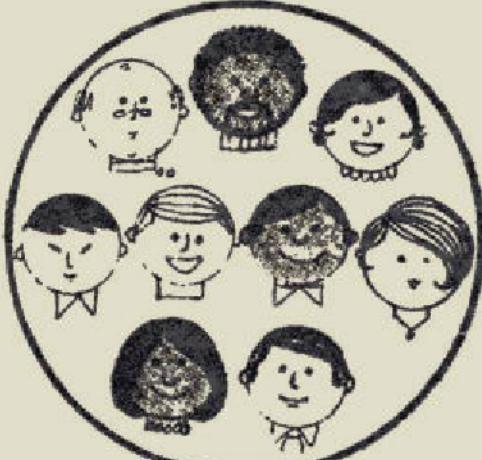
1972



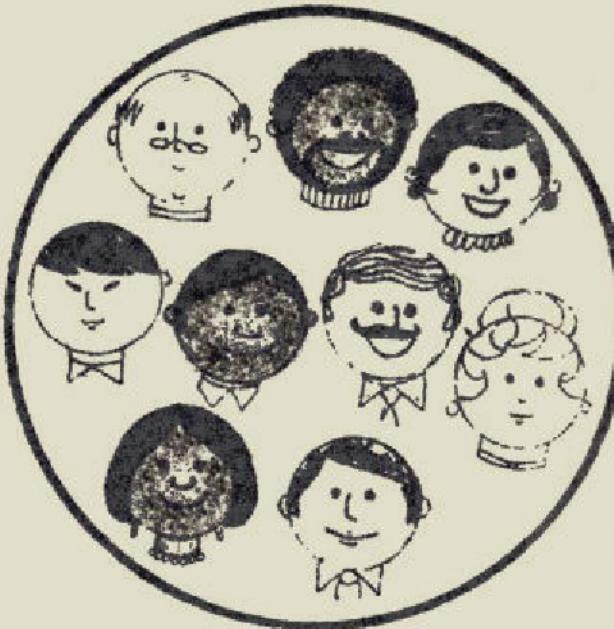
1971



1970



1973



1974

«محافل روحانی سالی یک بار انتخاب می‌شوند»

انتخابات همه محافل سالی یک بار در اوّلین روز عید رضوان انجام می‌شد .
در این روز بهائیان هر محل برای انتخابات اعضای محفل رورهم جمع می‌شوند
و باز عاومناجات از خداوند راهنمائی و کمک می‌طلبند و بعد در محیطی آرام
هر کس رأی خود را می‌دهد حضرت ولی‌امرا الله رسالتی فرمایند که هر بهائی
که سنّش ۲۱ سال یا بیشتر باشد باید وظیفه مقدس خود بداند که در
انتخابات محفل محل خود شرکت کند .



شاهزاده و پسر باغبان

در سرزمین دور دستی شاهزاده‌ای زندگی کرد که همیشه همه چیز برایش فرام بود. وقتی آب می‌خواست خدمتکاری برایش می‌آورد، هر وقت می‌خواست چیزی بنویسد فوراً برایش قلم می‌آوردند. موقعی که دلش می‌خواست از قصر بیرون برود فوراً کالسکه چی کالسکه را آماده می‌کرد. وقتی لباس تازه‌ای می‌خواست خیاط‌های مخصوص برایش می‌دخنند، اگر هوس اسباب بازی‌های بیشتر می‌کرد فوراً برایش تهیه می‌کردند. خلاصه شاهزاده آنقدر مستخدم داشت که برایش هر کاری را بخواهد اینجا مدهند ولی با وجود این خوشحال نبود. شاهزاده کوچک‌غمگین بر تخت خودش می‌نشست. بعضی روزها بیرون قصر

پریاغبان آوازی خواند. باغبان پیر شده بود و خیلی زود خسته می شد. برای همین پرکوچکش در کارها به او کمک می کرد: زمین را می کند، نهال هارا مواظبت می کرد، جاده های باغ را جارو می کرد، چمن ها را می زد و به گل ها آب میداد و مواظب بود تا بزرگ شوند. مردمی که از پشت دیوار باغ می گذشتند از دیوار سرک می کشیدند تا منظره این باغ زیبا را ببینند. پرسک باغبان همانطور که مشغول چیدن قشنگترین گل ها برای شاهزاده بود، آواز همی خواند. هر قت شاهزاده صدای آواز اورامی شنید احساس خوشحال می کرد ولی وقتی صدا فطع می شد دوباره غمگین به فکر فرومی رفت.

یک روز شاهزاده از پرسک باغبان پرسید: « چرا من مثل تو خوشحال نیستم؟ » پرسک باغبان با احترام جواب داد: چون همیشه کسی هست که هر کاری را برای شما انجام دهد. برای خوشحال شدن با یاد خودتان برای مردم دیگر کاری نمیکند من کمک می کنم تا گل ها بخوبی رشد کنند و قشنگ شوند و مردم بتوانند از بالای دیوار آنها را ببینند و لذت ببرند. من به پدرم که خیلی پیر و خسته شده کمک می کنم تا او بتواند کمی استراحت کند. من برای این آوازی خوانم که دلم می خواهد مردم خوشحال بشوند همانطور که وقتی پرندگان آوازی خوانند من خوشحال شوم چشم ان شاهزاده برقی زد. احساس کرد که قلبش دارد گرم می شود. منظور او را خوب فهمیده بود. با خوش فکر کرد: « باید بجای اینکه همه چیز را برای خودم نگهدارم، برای کمک به مردم مقداری از آن را به آنها بدهم. بجای اینکه صردا

از بالای دیوار سرک بکشند تا باع را ببینند، در را باز می‌کنم و می‌گذارم بی‌ایند داخل
باع و از قشنگی آن لذت ببرند. کار خدمتکارانم را هم خیلی کمتر می‌کنم تا آنقدر برای
من زحمت نکشند»

آنوقت شاهزاده برعکس همیشه خوشحال به تغشیش تکیه داد و پسرک با غبان که
سرکارش برگشت بود آوازش را ادامه داد.

پایان

ترجمه گلناز صهبا (رفیعی)



شوخی

معلم سرکلاس. مداد نداشتند را صرف می‌کرد گفت: من مداد ندارم
تو مداد نداری او مداد ندارد ما مداد نداریم شما مداد ندارید
آنها مداد ندارند

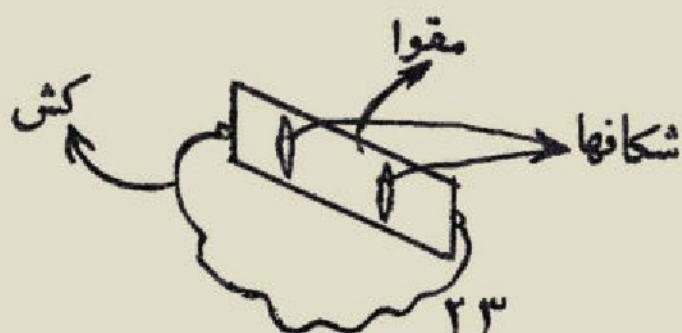
در این موقع یکی از شاگران بانا داحق پرسید... ببخشید آقا پس
آن همه مداد چطور شده‌اند.

اسکیمو های دانستند :

(چطور چشمهاشان را از نور شدید محافظت نمایند) برای این کار عینک مخصوص برف اختراع کردند. این عینک ها را از استخوان یا چوب مخصوصی درست می کردند و رو شکاف بازیک داریک در آن ایجاد می نمودند. این شکاف ها فقط مقدار کمی از نور خیره کننده را عبور می رانند. از این عینک ها برای محافظت چشم از انعکاس نور خور روی برف و پیغ استفاده می کردند.

امروز : ما از عینک آفتابی باشیم و رنگ استفاده می کنیم این شیشه ها مقدار کمتری نور از خود عبور می رهند و از آنها برای محافظت چشم از نور شدید خوب شید در ساحل دریا و یاد روزها بر قدر استفاده می کنیم.

شما : هم می توانید عینک اسباب بازی برای خود تان درست کنید. برای این کار در یک قطعه مقوا در سو راخ بازیک بزیده یک کش به آن ببندید و در آفتاب به چشم بزنید.





دکترنخودی

از: مارتین گادردنر

صبح یک روز سرد و سپید زمستانی، درست بعد از آرام گرفتن برف، نخودی همراه دوستش «فی فی» که یک فیل کوچولو است، وسط جنگل زیر شاخه درختهای سفید از برف مشغول گشت و گذاشتند. نخودی کیف سیاه کوچو بدست گرفته بود. در کیفش یک درجه بود، یک گوشی، نوار چسب باندو چند تاشیشه پراز قرص‌های آب نباتی آبی و صورتی بخوب حتماً حدس میزند که این باید کیف یات رکتر باشد ولی در حقیقت این یک کیف اسباب بازی بود که نخودی آن را عیدی گرفته بود.

نخودی همان‌طور که کیف‌ش را محکم در دست گرفته بود و آرام آرام قدم میزد

به فی روکرد و گفت:

من فکری کنم وقتی بزرگ شدم دکتری شوم. آنوقت می توانم واقعاً به مردم کمک کنم
نه این که فقط به دکتر بودن تظاهرة کنم. فی فی خواست جواب بد هدکه ناگهان
با صدای یک ناله ساکت شد. صدای از یک درخت کهنسال در همان نزدیکی حابود
آنها بطرف درخت رفتند ولی کسی آنطرفها نبود، اطراف درخت، لا بلای شاخه ها،
اینطرف، آنطرف، نه هیچ خبری نبود . . .

فی در حالی که گوشهای بزرگش را با تعجب حرکت می داد گفت:

خیلی مسخره است، ولی من مطمئنم که صدای شنیدم، درست مثل این که
درخت ناله کرده باشد. توفکرنمی کنی که درختان هم مثل حیوانات مرضی بشوند؟
خودی چیزی نگفت، جلو رفت و به آرامی درخت را نوازش کرد صداد و باره شنیده
شد، ناله ضعیفی بود که به نظرمی رسید درست از تنه درخت درمی آید.

خوردی درسته کیفش را محکم در درست فشرد و گفت: شاید هم واقعاً درخت مرضی
باشد! خوب شد که من کیف دکتریم راه مرا برداشت. این را گفت، در گیف
سیاهش را باز کرد و درجه اش را بیرون آورد، چند بار تکانش داد و بعد آن را
گذاشت توی شکاف کوچکی که روی درخت بود. بعد گوشی اش را هم در آورد و
به گوشش گذاشت، آنوقت چند ضربه به درخت زد درست همان ظور که بعضی
وقتها دکترهاروی سینه شما می زند. هنوز دو سه ضربه بیشتر نزدیک بود که حددا
دوباره شنیده شد. صدای ناله بود، درست مثل اینکه درخت داشت دردی کشید!

خودی درجه را برداشت واعلام کرد: ده درجه زیر صفر!

ناگهان یک صدای کوچولواز بالاشنیده شد که می‌گفت: ممکن است بپرسم آقا یا
دارند چکار می‌کنند! این صدای دارکوب کله قرمزبور که از وسطیکی از شاخه‌های
پوشیده از برف درخت سردرآورده بود. خودی سرش بالا کرد و گفت: سلام
کله قرمزی، مامی خواهیم به این درخت که نسال که صدمه زیادی دیده و گریه
می‌کند کمک کنیم،

کله قرمزی یک شاخه پائین تر پرید و با خودش مقداری برف را به زمین ریخت
و بعد خنده‌ای کرد و گفت:

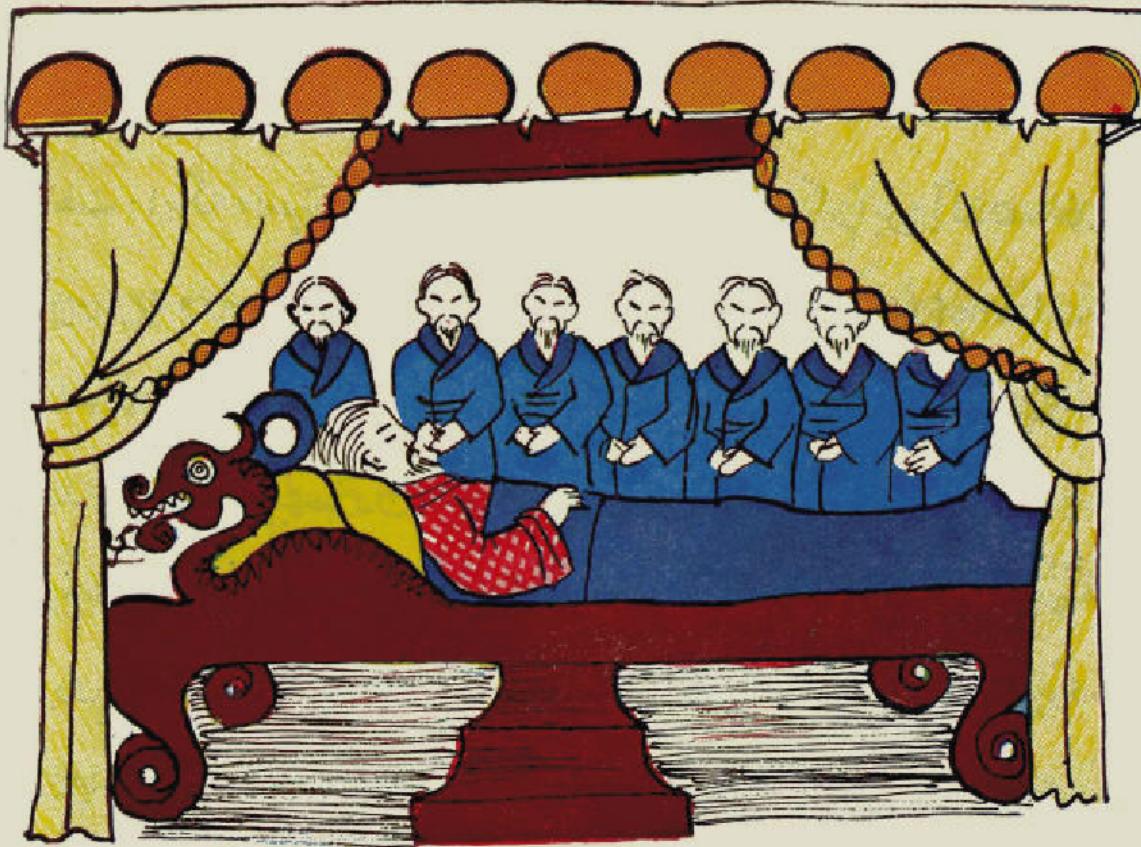
حوم ببینم اصلاً شما می‌دانید که این درخت تو خال است؟ بعد که دید خودی
و فی خیلی تعجب کوره‌اند ادامه داد:

آخر من خودم چند سال پیش داخل این درخت زندگی می‌کردم هنوز هم سوراخها
که یادگاری کند، ام روی درخت دیده می‌شوند.

فی خرطومش را در سوراخی که تقریباً دو و جب بالای سرخودی بود فروکرد و
گفت: مثل اینکه کله قرمز راست می‌گوید. خودی با هیجان گفت: پس این
درخت نیست که مردیش شده، اصلاً ممکن است. حیوان کوچکی باشد که بدأ
سوراخ خزیده و به پائین افتاده است. ببینم فی تو می‌توانی با خرطومت سوراخ
بگردی؟ فی فی بانا امیدی سرش را تکان داد و گفت: نه، دهانه سوراخ خیلی
کوچک است.

کله قرمزگفت: اینکه مهم نیست من درین لحظه درستش می‌کنم این را گفت، از شاخه پائین پرید و زیر سوراخ ایستاد و با سرعت شروع کرد به نوک زدن به اطراف سوراخ. سرکله قرمزاً نقدر سریع حرکت می‌کرد که فقط بصورت یک نقطه قرمزد هوا دیده می‌شد. درین چشم بهم زدن، سوراخ چهار برابر بزرگتر از قبلش شد. فی خرطوم بلندش را در سوراخ فروگرد و به ته درخت رساند. بعد بادقت آنرا بیرون آورد رهان خود را از تعجب بازماند. می‌توانید حدس بزنید فی چهار باخرطومش گرفته بود؟ یک حیوان پشمالو! کله قرمزگفت: او، این بچه سنجاب خانم است. دوروز پیش گم شده بود و پدر و مادرش همه جاید نبال او می‌گشتند. خود را با هربانی دستی بسرچه سنجاب کشید و گفت: فکر نکنم بد جوری صدمه دیده باشد. ولی بهتر است پدر و مادرش را خبر کنیم که بیانند و اورا تحویل بگیرند. بنظر من بهتر است دکتر جنگل راهم خبر کنیم. کله قرمز سرعت بد نبال دکتر رفت. وقتی آقای دکتر آمد بچه را معاينة کرد و گفت: مهم نیست، تنها چیزی که احتیاج دارد مقداری غذ او چند روز است را در رختخواب گرم و نرم خودشان است. وقتی دکتر راشت میرفت متوجه کیف سیا خود را شد و گفت: خوب، خوب پسرم تو دکتر جدید حیوانات این طرفها هست خود را با خنده گفت: بنظر من فقط دکتر دختها هستم. اگر شما هم یک درخت مرد را این حوالی پیدا کردید، بفرستید شش پیش من!

ترجمه: سیما رفیعی



امیر و هفت ندیم ش قمت دوم

ندیم هفتم فریاد زد «ای پونده طوفان سحرآمیز اورا برگردان ... برگرد
... بار وح امیر برگرد تا من دمت را باطل او بالهایت را با نقره زینت کنم» ولی
باد بادرک بر نگشت . ندیم هفتم از پله ها پائین آمد قباش را روی صورتش
کشید تاکسی اورانش ناسد . از راه روهای بزرگ که صدای باش در آنها
می پیچید با سرعت رسید از جلوی خانه ندیم انگذشت و از درروازه ها
بزرگ قصر بیرون دوید . از جاهایی گذشت که هیچ وقت تا آن موقع ندیده
بود . از خانه های قشنگ و تمیز تاجران ، از خانه های کوچک کارگران
از جلوی کانالهایی که قایق های دوره گردها در آنجا بورند و از جلوی کلبه ها

محقق خواب مردم فقیر عبور کرد.

عاقبت در فاصله بسیار دوری روی تپه هائی که علامت مرزکشی بودند چیزی شبیه پرند هی زخمی دید که در هوای کان می خورد.

اولحظه ای نایستاد تا باد بارک شاه را پیدا کرد دلی با چه وضع و حشتناکی بالهای اژدها کثیف و پاره شده دم خراب و لخت بود و تمام بد نه اش از هم جدا شده بود بطوری که دیگر هرگز قادر به پرواز نبود. ندیم هفتم نمی دانست چه کندی دوباره به قصر برگرد را البته نه از ترس جان خودش بلکه بخاطر جان امیرنگوان بود چون به اعتقاد او در درح امیر با بالهای باد بارک پروازی کرد. بنا براین تا حال حتماً امیر مرد بود. ندیم هفتم درحالی که باد بارک را حمل می کرد از صیان کانا الها و قایق ها به طرف کلبه ها و اطاقت های مردم فقیر پایین آمد و همان ظور که بار بارک شکسته را در بغل داشت و می گذشت به فکرش رسید که چطور تابجا درباره این محل ها و مردم در کتاب ها و طواره های قانون چیزی نشوانده است حالا صدای فریادها و ناله هائی بگوشش می رسید که دیگر از باد نبود.

سرابه گام و قتی خورشیدا ولین اشتعه هایش را بردی در روازه های بلند قصر می انداخت ندیم هفتم قدم به حیاط تصریح کرد. از پله ها بالا رفت و در جالی که باد بارک پاره و شکسته را در بغل خودش مخفی کرده بود منتظر شنیدن خبر مرگ امیر ماند. هنوز یک ساعت نگذشت بود که هفت ندیم به سرای امیر خوانده شدند، امیر نگ پریده و بی حرکت روی تخت خواب طلا نیش

درازگشیده بود.

یش را

ندیم هفتم نکری کرد که مطمئنًا او امیرش را کشته است ولی امیر به آرامی چشم باز کرد و با صدای آهسته و پراز در دگفت: « دیشب رؤیای بدی دیدم . خواستم که در سرزمین من اطاقت‌ها و کلبه‌های در حال خراب شدن هستند» شش ندیم که هیچ وقت پایشان را از دیوارها قصر بیرون نگذاشت بورند و چنین چیزی ندیده بورند گفتند ، نه اینطور نیست ، فقط ندیم هفتم ساخت بود . امیر اراده دار: « من خواب دیدم که در سرزمین من مردمی هستند که ناراحتند و غصه‌می خورند و در شب‌های تاریخ گریه می‌کنند» شش ندیم که تابحال چنین چیزی در کتابها و طور مارهای خوانده بورند گفتند « اینطور نیست » ندیم هفتم ساكت بود . امیر گفت مگر در کتابها نوشته نشده که رؤیا چشم روح است و آگر روح من در حال پرواز با بالهای باد بارک من بوده و این چیزها وجود نداشته چطور من آنها را در خواب دیده‌ام؟ شش ندیم ساكت بودند . آنوقت ندیم هفتم شروع به حرف زدن کرد . آگرچه می‌ترسید ولی سرا بخمام گفت « ای امیر من د شب همه این چیزها را به چشم خودم دیدم و خواب‌هم نبودم »

شش ندیم دیگر با تعجب به او نگاه کردند ولی ندیم هفتم اراده دارد « باد مثل هیولای وحشی و دیوانه ای شده بود و باد بارک شما را از دست من درآورد و باد بارک مثل فوشه در شب بسوی این کلبه‌ها و خانه‌های خرابی که شما در خواب دیدید پرواژ کرد در آنچه بسیاری مودم هستند که غصه‌می خورند

و بیچاره‌اند. آنها خیلی زیادند ولی چیزی از ایشان در کتابها و طومارها نوشته نشده بود پاداشی جز مرگ نداشت.

در این موقع امیر با صدای آرام و گرفته شروع به حرف زدن کرد.

«به سه دلیل که خودت میدانی آن مستحق مرگ هستی» ندیمان و یکریگانی را بدل کردند و ساخت مانند آنوقت شاه در حالی که در تخت طلائیش می‌نشست گفت «ولی بخاطر این که حقیقت را کشف کردی و از گفتنش نترسید با یادزندگی کنی» آنوقت دستور دادند هم هفتم در طرف راست او به ایستاد صبح روز بعد وقتی مردم بیدار شدند دیوارهای بلند دور قصر امیر ناپدید شده است و ازان پس بجا آنکه امیر شبها روحش را روی سر زمینش به پرواز درآورد روزهارا به گشت و گزار در میان مردم می‌گذراند. و حرفهایشان را مشنید فقط سالی یک بار به یادگار آن شب جشن می‌گرفتند و باد بادک هوامی کردند. و به این ترتیب امیر و هفت ندیماش سالهای سال با مردم بخوبی و خوشی زندگی کردند.

پایان

ترجمه: گلناز صهبا (رفیعی)

صفحهٔ خودتان

اگری خواهید برای ورقاچیزی بفرستید به این نکات توجه کنید:

- ۱- خوانادهیز و مرتب بنویسید . . ۲- نام و نام خانمیل خود را ذکر کنید
- ۴- آدرس دقیق خود را بنویسید . . ۵- نوشته‌ها و نقاشی‌ها تا کار فکر خودتان باشند . . ۶- مطالب نکارای نفرستید

بچه‌ها ، دلمی خواهد از دروستانی که برايم نامه دارد، اند شکر کنم و بگویم که من همیشه از دریافت نامه‌های شما بیش اند از مخوشحالی شوم و همیشه چشم برا نامه‌هاست . در ما گذشته این بچه‌ها برايم نقاشی دنامه فرستاده اند:

سهیلاحقیقت بین - کوتا مجذوب - مینا حیدریان - فریبا محراجی
مینکنار شیخ زاده - جهانشاه خادم - مهران میثاقی هی
فرشته روشن نثار - مریم میثاقی از (طهران) الله رفاهی و فریبار فا
از (مرودشت) شهناز صفرزادگان (از بابل) لیندا ایقانی و فائقه
ایقانی از (میاند و آب) شیوا آرامی - ندآرامی و خسرو روشن از
(خرمشهر) بهیدار تبیانی تبیانیان - وحیدا پارسا - شیم پارسا
و بابک رحمانیان از (گنبد کاووس) رؤیارفیعی از (شهرورد) بیح لله
انوری از (خاش) لادن حقیقت جواز (سنندج) افسون راعی
عزآبادی از (وشهد) بیژن جهانپور از (طف آبار) مهناز مهدوی
از (پهلوی شهر) بعضی از این بچه که مثل (مهناز مهدوی) دوست خیلی
عزیزم مهاجر هستند اگر راجع به محل زندگی شان و بچه‌های آنجا و کارهای شان
بنویسند همه مارا مخوشحال می‌کنند .

واین هم مقاله‌ای که دوست عزیزم "یوهانا گرتا مجذوب" درباره اولین شخصی که در کشور نروژ بهائی شد نوشته است

باید بدایم که خود گرتا اولین بجهة بهائی است که از پدر و مادر بهائی در نروژ متولد شده است
«مقدّمه»

کشور نروژ در شمال اروپا و کشوری کو هستای و با صفات . چون در قسمت شمال کره زمین قوارگفت در فصل تابستان را رای شبهای سفید و روشن است .
در عرض روزهای زمستانها یش سرد و پر برف و تاریک هستند .

«یوهانا شو بارت»

نام اولین کسی که در نروژ بهائی شد «یوهانا شو بارت» بود . او در یکی از رهکن‌های کوچک نروژ بد نیا آمد . در کوچکی پدرش را که ناخدای کشتی بود از دست داد .
بعد از این واقعه . مدتی در نروژ زندگی کرد و برای ادامه تحصیلاتش در رشته پرستاری به آمریکا رفت . بعد از اینکه پرستار شد ، در یکی از بهیارستانهای آمریکا شروع بکار کرد . یکی از مريضها یش که بهائی بود در باره دیانت بهائی با او محبت کرد . خانم یوهانا شو بارت آنقدر از دیانت بهائی خوش آمد که کارش را برای مدت یک سال تعطیل کرد و در نبال تحقیق در باره دیانت بهائی رفت . و عاقبت بهائی شد . بعدها یوهانا فهمید که مادر پیش در نروژ مريض شده و تصمیم گرفت به کشورش برگرد و از مادرش پرستاری نماید . ولی قبل از اینکه به نروژ برود به زیارت حضرت ولی امرالله رفت . حضرت ولی امرالله به او فرمودند که به نروز

در رآبخار بیانت بهائی را به همه معرفی کند. و کتابهای امری را به زبان نزدیکی ترجمه کند. او همین کار را کرد. تا آخر عمر کارش ترجمه کتابهای امری و تبلیغ شود. و با وجودیکه در او آخر عمر فلنج شد، باز هم به کارش ادامه داد. بعد از صعود او را در یکی از گورستانهای نروژ نزدیک «اسلو» به خاک سپردند.

حضرت ولی امرالله دستور فرمودند که هر کس به نروژی رود به زیارت قبر یوناها شوبارت که لقب «مادر بھائیان نروژ» را دارد نیز بود.



نقاشی جمشید متازی از مرشد

جایزه‌های مسابقه ورقا

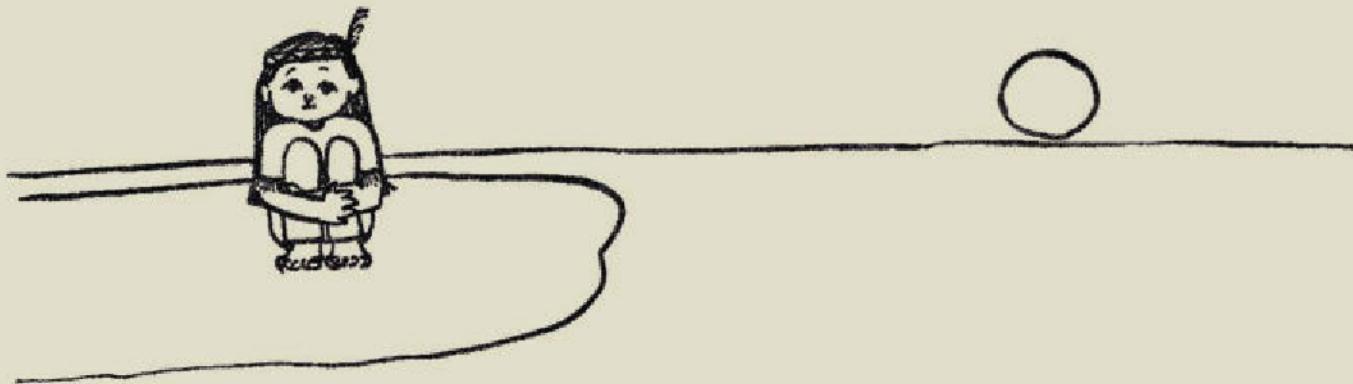
حالا دیگر مدت زیادی از شروع مسابقه نوشه‌های دوستان ورقا می‌گذرد و شما حتّا آگر تابحال اشکت نکرده اید بزودی نوشه‌هایتان را خواهید فرستاد البته من میدانم که شما برای گرفتن جایزه در مسابقه شرکت نمی‌کنید بلکه هدف تان این است که به من کمک کنید و در ورقا سهامی راشته باشید. بنا براین از همه باید تشکر کرد ولی در عین حال بعضی از عجیب‌های حالت بیشتری می‌کشند، و بار قت و علاقه بیشتری چیزی نویسند و من به عنوان تشکر از این رحمت به آنها جایزه خواهم داد. جایزه‌های مسابقه در قاعبارند از یات دور بین عکاسی برای این که با آن عکس بگیرید و برای ورقا بفرستید. یعنی کتابخانه پراز کتاب و یک کیف پراز و سائل مختلف نوشتن (هر وسیله نوشتند که بخواهید در این کیف هست) چندین کارت اشتراک یک ساله ورقا داده بخواهد گیری که بعد اعلان خواهد شد. بچه‌ها چیزی به پایان وقت مسابقه باقی نمانده است. اما خیلی از شماها هنوز از نوشه‌ها مقاله‌ها، داستانها و یا شعرهایتان برای من نفرستاده اید. از همین امروز باید شروع کنید هر چه می‌توانید بنویسید و حتی اگر فکر می‌کنید نوشه‌تان زیاد خوب نیست باز هم آنرا بفرستید هر آن داره بدلشتر چیز بنویسید کارتان بهتر می‌شود من بی صبرانه منتظر نوشه‌هایتان هستم.

داستان پشت جلد ورقا

به نقاشی پشت جلد مجله بار قت نگاه کنید راجع به آن چه فکر می‌کنید. قلم و کاغذ برازیل ده ریچه به نظر تان میرسد بنویسید حتی شاید بتوانید راجع بآن یک داستان قشنگ بنویسید و برای من بفرستید و به این ترتیب در مسابقه هم شرکت کنید.

دختری با موها بلنده سیاه

راستی تا حال فکرش را کرده اید؟ می پرسید فکرچی را؟ فکر تنهائی را. آنهم نه بلکه روز
و دور روز، بلکه ۱۸ سال، هیجده سال تنها دریک جزیره در در خالی! خیال عجیب
نه؟ ولی این موضوع برای کاران اتفاق افتاد، کاران اداخت کوچولوی سرخ پوستی آ
که اسم رمزش (ذن‌زاپالی) است که به زبان مامی شود «دختری با موها بلنده سیاه»
کاران ابا علی دریک جزیره دور افتاده که دریا شن خروشان بود و طوفانها
وحشت ناک و غران و در ساحلش همیشه دلفینهای آبی رنگ استراحت می کورند، تنها
ماند، تنها اینها، به امید آنکه فردا از آن دور هایک کشته باشد بانهای سپید باید واورا



بنات رهد دل این فردا هیجده سال طول کشید و کارانای کوچولوی مادر این مدت روستی نداشت همیشگها و سهورها
آبی و طوطی ها پرندگان دیگر. بچه ها فکرش را بکنید که در این مدت کاراناچگونه به زندگیش ادامه داده و چه حواز
جالب و هیجان انگیزی تواند برای کارانا اتفاق افتد. باشد بعد از آنکه کارانا بایک کشته از آن جزیره بنات یافت
خاطرات جالب این هیجده سال را برای شماره بیک کتاب جمع کرد. اسم کتاب «جزیره دلفینهای آبی رنگ» است. باید هر طور
شده این کتاب ابد است بسیار بسیار و بخوبانید.

جزیره دلفینهای آبی رنگ

نویسنده: اودل اسکات . مترجم منوچهر منشی - ناشر سازمان کتابهای جیبی قیمت ۹۰ ریال

